



# نمایشنامه دوزیست مونولوگی با چهار تاریکی

نگارنده: محمدجواد فلاح پور

قرار دارد. به صورتی که تماشاگران بوم را نمی بینند. سمت چپ اتاق یک پنجره کوچک باز وجود دارد و زیر آن، ساعت دیواری با یک سه پایه بوم به دیوار تکیه داده شده است.

[صدای تیک تیک ساعت قطع می شود و اسماعیل همچون مرده ای که جان می گیرد بیدار می شود و روی تخت می نشیند. نگاهی به دو ساعت مچی بسته شده بر دستانش می اندازد. سپس ساعت دست چپش را باز می کند و آن را کنار گوشش می گذارد. سپس با لبخند آن را روی میز، کنار ساعت رومیزی می گذارد.]

اسماعیل: «اینم از زمان جا موند. یادمه قبل از اینکه برگردم، هروقت باتری ساعت تموم می شد، سریع می رفتم و یه باتری نو براش می خریدم. می ترسیدم زمان بگذره و من ازش جا بمونم؛ اما حالا...»

تو تاریکی می خوابم تا وقتی بیدار می شم نور رو ببینم؛ اما بازم تاریکه. دست خودم نیست. از وقتی برگشتم چند ماهی می گذره و اسماعیل هر روز بی اختیار ساعت چهار صبح بیدار می شه. عذاب آورده، نه؟ با نقاشی خودم و مشغول می کنم تا صبح بشه. این روزا تو تاریکی بهتر می کشم. قبلاً این جوری نبودم. صبح که می شه دست از کار می کشم و کل روزم و باهاش می گذروم. شاید اگه اون نبود، تا الان از غصه دق کرده بودم. شب هم که می شه به امیدی که شاید فردا یادش بیاد، سرم روی بالش می دارم. یادمه تو همسایگی مون یه آقایی بود به اسم سهراب. تقریباً ده سالی از من کوچیک تر بود. بچه اش تازه به دنیا اومده بود که رفت جبهه و همون ماه های اول هم اسیر شد. وقتی خانواده اش خبر اسارتش و شنیدن، هر روز منتظر برگشتنش بودن. باباش همیشه یه رادیو کوچیک همراهش بود و اخبار جبهه رو گوش می کرد و مادرش و خانومش صبح به صبح جلوی در خونه شون و آب جارو می کردن که نکنه سهراب

اسماعیل: پنجاه ساله با چهره ای تکیده و موی و ریش بلند و سپید

## اولین تاریکی؛ ساعت چهار صبح

صدای اسماعیل: «زمستون زنده نمونی، نمی تونی بهار رو ببینی. سیاهه. ازش بدم می آد. خیلی ساله تو زمستون گیر افتادم. انتظار پشت انتظار.

دانشمندا می گن خیلی سال پیش یه شهاب سنگ بزرگ می خوره به جو زمین و باعث یه مه خیلی غلیظ می شه. اون مه نمی ذاره که نور خورشید به زمین برسه و زمین و موجوداتش همگی باهم منجمد می شن. چند سال؟ نمی دونم! موجودات زیادی منقرض می شن؛ اما بودن اونایی که جون سالم به دربردن. مثل بعضی از دوزیست ها. این اسم روشونه؛ چون هم تو خشکی و هم تو آب زنده می مونن. خون سردن و خونشون یخ نمی زنه. شاید به خاطر این بهشون می گن دوزیست که تونستن فرصت دوباره زندگی کردن و پیدا کنن؛ یعنی ارزشش و داره؟ اونا قبل زمستون به خواب زمستونی می رن. بعضیاشون حتی می تونن تو دمای منفی هم بخوابن و زنده بمونن. وقتی بیدار می شن که دیگه بهار شده باشه. شوق زندگی نمی ذاره بفهمن چه زمانی گذشته! آره، گمونم وقتشه.»

[صدای تیک تیک ساعت]

[صحنه روشن می شود.]

[صحنه، اتاقی کوچک است که نیمه ابتدایی آن روشن است و تمام کنش ها در همان ابتدای صحنه اتفاق می افتد و از وسط اتاق تا انتهای آن، تاریکی مطلق است. سمت راست یک تخت خواب به صورت عمودی قرار دارد و اسماعیل با پارچه ای سپید که رویش کشیده شده، روی آن خوابیده است. به گونه ای که سرش رو به تماشاگران است. میزی کوچک با یک ساعت رومیزی و چند برگه و عینکی رویش، کنار تخت خواب قرار دارد. در مرکز اتاق یک بوم نقاشی و چهارپایه

بغلش کنم. از خواب که بیدار می‌شم، یادم می‌آد. از اولش. آخیش! [نفس عمیقی می‌کشد] یاد بچگی مثل نسیم اول صبح نوازشم می‌ده.

[برای لحظاتی ساکت می‌شود و چشمانش را می‌بندد.]

«کم پیش می‌اومد توی روستا خانواده‌ای یه‌دونه بچه داشته باشه. اونم تو پیری. تو روستا چیزی از همسایه پنهون نمی‌مونه. ننه و آقام قبل من چند باری بچه‌دار شده بودن؛ اما بچه‌هاشون بیشتر از چند روز زنده نمی‌موندن. طلسم جن‌ها. یه کلاغ چل کلاغه. اهالی می‌گفتن ننه یه شب که می‌خواست آب جوش رو زمین بریزه، بسم‌الله نگفته و آب جوش بچه چندروزه جن‌ها رو کشته. جن‌ها هم طلسمش کردن که بچه‌هاش چندروزه بمیرن. به هر دری زده بودن، از نذرونیاز گرفته تا سرکتاب بازکردن؛ اما افاقه نکرد. پابه‌سن گذاشته بودن که من به دنیا اومدم. آقام مذهبی بود و سواد قرآنی داشت. می‌گفت خدا حضرت اسماعیل رو تو پیری به حضرت ابراهیم داده، واسه همین اسمم و گذاشت اسماعیل.

ننه سر زار رفت و تقدیر این بود که از بین ما فقط من زنده بمونم. خیلی هم دوست داشتن. شدم داروندار آقام. هیچ‌وقت نداشت بفهمم بی‌مادری چه دردی داره؛ اما قوی بود. درد می‌کشید و خم به ابرو نمی‌آورد. دوست داشت منم مثل خودش بار بیام. عاشق دهات بود و از شهر گریزون. وضعیتش مالی‌ش خوب بود. عموهام همه شهر بودن. ولی آقام دل از اونجا نمی‌کند. با وجود سعدالله، آقام هم باید خودش با دام‌ها به چرا می‌رفت و گاهی منم با خودش می‌برد. سعدالله اسم چوپونمون بود. گاهی فکر می‌کنم دیدن اول صبح منظره چراگاه باعث شد که عاشق نقاشی بشم. بهش می‌گفتن خرس درّه. یه درّه سرسبز با یه نهر کوچیک که از وسطش آب رد می‌شد و دام‌هایی چپ‌وراست درّه پخش‌وپلا بودن. دیدنی بود، اول صبح وقتی مه همه‌جاش و پر می‌کرد. دلت می‌خواست بری و توش گم بشی. [می‌خندد.] مردم کم، پشت آقام مجیز نمی‌گفتن! آخه تو دهه بیست مد نبود که یه بچه اونم تو روستا دلش بخواد نقاش بشه. این قرتی‌بازیا چیه. چه غلط! مش‌غلام‌رضا چیه دل‌به‌دل این یه ذره بچه دادی؟ بفروستش وردست خلیل‌نچار یه کم کار یاد بگیره. لبخند می‌زد و می‌رفت. واسه حرف مردم تره هم خرد نمی‌کرد. آرزو داشتم که یه نقاش معروف بشم و یه نمایشگاه بزرگ ترتیب بدم. بعد مردم بیان و نقاشیام و ببینن و به‌به و چه‌چه بگن. جان کانستبل، نقاش انگلیسی می‌گه: «من محیط خودم و بهتر نقاشی می‌کنم؛ چون نقاشی کلمه دیگری برای بیان احساسمه.» من و کانستبل یه‌جورایی مثل هم بودیم. اون معروف‌ترین نقاشی‌ش درّه دهام بود که از قضا نزدیک خونه‌ش بوده و منم بهترین نقاشی‌م چراگاه خرس‌درّه بود که از قضا نزدیک خونه‌مون بود؛ اما خیلی جورا هم مثل

امروز بیاد و ما آماده نباشیم. چند سال تموم کارشون این بود. اوایل دهه هفتاد بود که آزاده‌ها برگشتن و سهراب هم به خونه برگشت. اون موقع من مشغول برگزاری نمایشگاه نقاشی‌م بودم. یادم نمی‌ره روزی رو که سهراب روی قلمدوش مردم وارد محله شد. خیلی دوست داشتم احساس اون لحظه‌ش و بفهمم تا بتونم نقاشی‌ش کنم. از اون بالا مدام چشم‌ماش و این‌و‌روا و زور می‌نداختم تا پیدااش کنه. لابد پیش خودش می‌گفت همه که اومدن استقبال، پس چرا اون نیومده؟ نکنه ازم نارخته؟ بهش نگفته‌بودن که کامش تلخ نشه. خب باباش بود. همه که زورشون به دوری و فراق نمی‌رسه. مخصوصاً باباها که زود دق می‌کنن. وقتی می‌خوای برگردی، پیش خودت می‌گی یعنی کسی منتظرم هست؟ حس شیرینی می‌بینی آره، اینجا همه منتظرم بودن؛ اما این شیرینی موقعی برات تلخ می‌شه که می‌بینی، اونمی که چشم‌انتظار دیدنش بودی، دیگه نیست. اون موقع نمی‌فهمیدم؛ اما حالا...»

[به‌سوی بوم نقاشی می‌رود و به آن نگاه می‌کند]

«از آخرین خداحافظی تو فرودگاه مهرآباد و آخرین فیلی که براشون فرستادم، چهل‌ونه سال گذشت. سرماش تو وجودمه. زمان، سرد و وحشیه. اینم دیگه آخرشه. فقط یه رنگ کم داره. یه رنگش کمه. چرا زودتر به فکرم نرسید. پیش خودمه.» [با هیجان به انتهای صحنه می‌رود و در تاریکی محو می‌شود.]

[صحنه برای لحظاتی تاریک می‌شود و در تاریکی صدای تیک‌تاک ساعت به گوش می‌رسد.]

## دومین تاریکی؛ ساعت چهار صبح، چند روز بعد

[صحنه روشن می‌شود.]

[اسماعیل روی چهارپایه نشسته و در حال نقاشی‌کشیدن روی بوم است.]

اسماعیل: «چند ماهی ایزوله بودم. یه ایرانی اونجا بود تا بهم کمک کنه که بتونم حرف بزوم و شاید به یاد بیارم. قبل رفتن بهم گفته بودن که به‌احتمال زیاد هیچ‌وقت حافظه‌ت برنمی‌گرده. چرا هیچی یادم نمی‌آد؟! من کی‌ام؟ اینجا اسماعیل صدام می‌زنن؛ اما انگاری تا حالا این اسم به گوشم نخورده. دارم دیوونه می‌شم از هیچ‌بودن. روزها به درودیوار خیره می‌شدم و شب‌ها به‌سختی می‌خوابیدم و جز اون کابوس تکراری چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم. تو کابوسام فقط خودم بودم. تنها. بدون هیچ حرکتی. من یخ زدم. فقط چشم‌ام می‌بینن. گردنم نمی‌تونم تکون بدم. یه نفر بیرون این کپسول ایستاده و داره نگاهم می‌کنه. تار می‌بینم. مه سرد جلوی چشم‌ام گرفته. نزدیک‌تر می‌آد. بهم لبخند می‌زنه. چشم‌ماش پر از عشق و ترحمه. یه پیرمرد روستایی با یه کت‌شلوار ذغالی و یه کلاه پشمی سیاه روی سرش. این دیگه اسمش کابوس نیست. کاش می‌تونستم پیام بیرون و

هم نبودیم. پایین درّه یه درخت بلوط پیر بود که آقام همیشه سفره‌شو زیر اون می‌نداخت و سماور ذغالی‌شو علم می‌کرد و با همون لهجه قشنگ کرجی‌ش می‌گفت: «یا لکم بیو بنیش چای بخور.» آخ چه طعمی! بعضی طعم‌ها، عکس‌ها، بوها هیچ‌وقت از یاد آدم نمی‌ره. حاضری همه چیز تو بدی و فقط واسه چند لحظه دوباره تجربه‌ش کنی؛ اما دیر شده. با قلم و کاغذایی که از شهر برام خریده بود، کنارش می‌نشستم و نقاشی می‌کشیدم. بعضی وقتا هم خودش می‌شد مدل نقاشی‌م. هیچ‌وقت نفهمیدم از نقاشی خوشش می‌آد یا نه؛ اما می‌فهمیدم که چقدر دوستم داره.» [سکوت]

[صدای رعدوبرق]

[با استرس می‌رود و پنجره را می‌بندد.] «سردمه. همه‌جا رو مه گرفته. تا حالا دیدین کسی تو مه یخ بزنه؟ من دیدم! سیاهه. چند روز دیگه اول بهاره. علف‌ها دراومدن؛ اما هنوز زمستونه. ازش بدم می‌آد. بارون گرفته. با آقام نرفتم. من توی خونه نشستم و دارم نقاشی می‌کشم. دلم شور می‌زنه. هوا تاریک شده؛ اما هنوز نیومده.

[صدای کوفتن به در]

دیشب خواب آقام دیدم. بوی خون می‌آد. تو بارون گرگ‌ها دل‌وجرئت‌شون زیاد می‌شه. صداشون نزدیکه. دام‌ها رو باید برگردونه طویله. سعدالله می‌گه یه برّه کمه. آقام می‌ره پی برّه. برّه از ترس کنار درخت لبه پرتگاه چمباتمه زده. زمین لیزه.»

[صدای کوفتن به در]

[سیاوش با ترس به انتهای صحنه می‌رود و در تاریکی محو می‌شود]

[صحنه برای لحظاتی تاریک می‌شود و در تاریکی صدای تیک‌تیک ساعت به گوش می‌رسد.]

### سومین تاریکی؛ ساعت چهار صبح، چند روز بعد

[صحنه روشن می‌شود.]

[اسماعیل روی زمین نشسته و مشغول تمیزکردن یک تابلوی نقاشی است.]

اسماعیل [با عصبانیت]: «منتظرم هستن. می‌فهمین انتظار چیه؟ قول دادم. می‌فهمین قول چیه؟ چرا نمی‌ذارید برم؟ لامصب! من که خوب شدم دیگه بهونه‌تون چیه؟ بعد هفت‌هشت ماه از ایزوله اومدم بیرون. شهر رو دیدم. مردم دیدم. خیلی چیزا عوض شده بود، دوست داشتم بیشتر ببینشون باشم. بالاخره چند سال اونجا درس خونده بودم؛ اما نه! باید برگردم. وقتی رو صندلی هواپیما نشستم انگار که دنیا رو بهم دادن. هر چند دقیقه ساعت و نگاه می‌کردم که ببینم کی می‌رسم.» [به تابلوی در دستش نگاه می‌کند.] سرد و گرمش باهمه. پر از خاطره‌ست. می‌گن دیگه اون

شکلی نیست. زمینش و صاف کردن و روش ویلا ساختن. این و بچه‌های پرند دانش بهم. خواسته مادرشون بوده. این و نفروخته بودن. می‌دونستن چقدر برام عزیزه. خاطرات و که بفروشی گذشته‌تم فروختی. هرچقدرم که توش تلخی باشه. تلخی زمین‌گیرشدن آقام.» [به‌سوی سه‌پایه زیر پنجره می‌رود و تابلو را روی آن می‌گذارد. سپس بوم را به ابتدای صحنه می‌آورد و کنار بوم دیگر رو به تماشاگران قرار می‌دهد و کنارش می‌نشیند. تابلوی نقاشی، چراگاه خرس درّه است.]

«من اسماعیل پونزده سالمه. آقام از پرتگاه که سقوط کرد، زمین‌گیر شد. نه می‌تونه راه بره، نه حرف بزنه. فقط می‌تونه بشنوه و روبه‌روش و نگاه کنه. هزارتا حرف نگفته تو چشماشه وقتی بهم نگاه می‌کنه. اومدیم شهر. دکترها گفتن باید خیلی حواست بهش باشه. زندگی نباتی پر از زجره. حالا می‌فهمم وقتی تو اون حال بود چقدر آرزوی مرگ می‌کرد. گاهی با خودم می‌گم کاش آدم‌ها تا وقتی امید به زندگی دارن عمر کنن.

نصفه‌شب از خواب بیدار می‌شم و نگاهش می‌کنم. وقتی می‌بینم قفسه سینه‌ش بالا پایین می‌شه، خیالم راحت می‌شه و می‌تونم با خیال راحت بخوابم. آقام فقط باشه، بقیه‌ش دیگه مهم نیست. همون نفس کشیدنش واسه‌م کافیه؛ اما می‌دونم اون مثل من فکر نمی‌کرد و مرگ رو ترجیح می‌داد. یه شب سردش شد. مثل یه تیکه یخ. دستام و گرفته بود و نمی‌داشت ازش دور بشم. چشمش پر از ترس بود. نزدیکای اذان صبح بود که قفسه سینه‌ش واسه همیشه بی‌حرکت موند. دستام و محکم گرفته بود. واسه چند دقیقه فقط نگاهش کردم. هیچی. گریه هم نکردم. فقط نگاهش می‌کردم. ضعیف شده بودم. از دهات، از شهر از همه بدم می‌اومد. باید می‌رفتم تا نباشم. با کمک عموم و هر سختی که بود، واسه ادامه تحصیل رفتم آمریکا. نقاشی و ادامه دادم و همون جا بود که با مینو آشنا شدم. هم‌دانشگاهی بودیم. متنها اون ادبیات نمایشی می‌خوند. همون جا ازدواج کردیم؛ اما بچه‌ها همون ایران به دنیا اومدن. دوقلوهای خوشگل به اسم پرند و سپند. ناگفته نماند پرند دو دقیقه از سپند بزرگ‌تر بود. مینو وقتی فهمیده بود حامله‌س خیلی بی‌قراری می‌کرد. اون برخلاف من اصلاً علاقه‌ای به بچه‌دارشدن نداشت. حتی می‌خواست سقطشون کنه؛ اما من جلوش و گرفتم. هر روز یه بهانه جدید می‌آورد و من حتی واسه بچه‌ها پرستار گرفتم که اذیت نشه؛ اما بی‌فایده بود. دیگه نمی‌خواست باشه و منم گذاشتم که بره. اونم خیلی راحت رفت. [پوزخند] اون از زنده‌م و اینم زنده! انگاری زندگی من با بوی خوش زن‌ها غریبه بود. آخی. یاد فیلم بوی خوش یک زن افتادم. اون موقع که داشتم می‌رفتم، تازه اومده بود بیرون. روح آل پاچینوی

## آخرین تاریکی؛ ساعت چهار صبح، چند روز بعد

[صحنه روشن می‌شود.]

[صحنه خالی است.]

صدای اسماعیل: «روزی که مرخص شدم یه خانومی به نام آیتا ریزکن با من مرخص شد. اونم مثل من بود. آیتا عاشق همسرش بود. تو فرودگاه مسیرمون از هم جدا شد. خیلی دوست دارم بدونم به معشوقش رسید یا نه؟ استرس لحظه دیدار می‌کشه آدمو. حالا دیگه رسیدم.»

[اسماعیل از تاریکی انتهای صحنه به ابتدای صحنه می‌آید و رو به تماشاگران می‌ایستد.]

اسماعیل: [بو می‌کشد.] «به‌به! هنوز همون بو رو می‌ده. هرجایی بوی خودشو داره. یه بوی ذاتی که فقط مال همون جاست. بوی وطن. ایران خیلی عوض شده. همه‌چی رنگی و برقیه. ظاهرش قشنگه، ولی مصنوعیه. لباس‌های مردم عوض شده و دیگه خبری از اون شلوارهای خمره‌ای و مانتوهای اپل‌دار نیست. می‌رم بینشون. بهشون لبخند می‌زنم؛ اما به‌سختی جواب لبخند من و می‌دن.

آدم‌ها عوض نشدن، زمان فقط ظاهر آدم‌ها رو عوض می‌کنه. می‌رم خونه. ولی پیداش نمی‌کنم. هیچ چهره‌ای برام آشنا نیست. خونه‌م شده یه مرکز خرید بزرگ. تازه دو باری هم اون مرکز خرید رو بازسازی کرده بودن. [می‌خندد] به هر دری زدم دنبال یه نشونی از بچه‌هام. بالاخره پیداش کردم.» [سکوت]

[به‌سوی میز می‌رود و عینک می‌زند و برگه‌ها را با خود می‌آورد.]

«هزینه‌ش زیاد بود. حتی مجبور شدم پاترولم رو بفروشم. ولی باید انجامش می‌دادم. دیگه کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌اومد. هر روز که می‌گذشت، این مریضی لعنتی بیشتر من و به مرگ نزدیک می‌کرد. درباره‌ش با خبره‌های این کار صحبت کردم. بعد با بچه‌ها در میون گذاشتم. اول راضی نمی‌شدن؛ اما من این کار رو به‌خاطر اون‌ها انجام می‌دادم. تصمیمم گرفتم و ۲۵ مارس، شد روز خداحافظی طولانی.»

[به برگه‌ها زل می‌زند و صدایش را صاف می‌کند.]

«Cryonics یا به فارسی سرمازیستی، دانشی نوین است که در آن، با پایین آوردن دمای بدن انسان سعی در سالم نگه داشتن بدن برای آینده می‌کنند. این فرایند اولین بار در سال ۱۹۶۲م صورت گرفت. به این صورت که...» [عینکش را برمی‌دارد و به تماشاگران خیره می‌شود. سپس عینک و برگه‌ها از دستش می‌افتند.] «تو دیگه زنده نیستی. مرده هم نیستی. [با ترس] این جوریه که اول می‌ذارنت تو کلی یخ، بعد به جسدت، قلب و ریه مصنوعی وصل می‌کنن، حدود پونزده نوع ماده شیمیایی وارد رگ‌هات می‌شه تا جسدت فاسد نشه و حالا آماده می‌شی برای جراحی. قفسه سینه‌ت شکافته می‌شه و جراح‌ها با کمک دستگاهی که به رگ‌هات

فقید، شاد. محشر بود بازی‌ش. [سکوت]

حالا من موندم و دو تا بچه دوساله. قرار بود بعد به دنیاومدن بچه‌ها آرزوی بچگی‌م و محقق کنم. ولی انگار وقتش نبود. بچه‌هام مهم‌ترن و باید جاده‌صاف‌کن آینده‌شون می‌شدم. به هر مشقتی که بود بزرگشون کردم و داشتم می‌دیدم از آب‌وگل دراومدنشون. کنکور دادن. پرند پرستاری و سپند مهندسی برق قبول شد. حالا منم می‌تونم در آستانه پنجاه‌سالگی، کم‌کم به کارهایی که باید انجام می‌دادم و ندادم، فکر کنم. می‌گن جان کانستبل هم تا قبل از پنجاه‌سالگی نقاش معروفی نبود؛ اما از اینجا به بعد من یه‌جور دیگه بود. درد داشتم. کارهایی که باید انجام می‌دادم از درد مهم‌تر بود؛ اما سرطان اسمش ترسناک بود. وقتی می‌شنیدی یه نفر سرطان داره پیش خودت می‌گفتی بیچاره خانواده‌ش؛ یعنی ته خط من اینجاست؟ کفر می‌گفتم به زمین‌وزمان. [با خشم به آسمان نگاه می‌کند.] آخه سرطان؟ چرا الان؟ آخه با انصاف تو که خودت داری می‌بینی من چقدر دهنم سرویس شده تا به اینجا برسم. آخرش هیچی به هیچی؟ [با خشم در اتاق قدم می‌زند.] من نمی‌میرم؛ یعنی نباید بمیرم. از این همه آدمی که سرطان گرفتن من دیدم خیلی‌ها هم زنده موندن. چرا من یکی از اون‌ها نباشم؟ [آرام رو به تماشاگران می‌ایستد.] چیزی به بچه‌ها نگفتم. اون‌ها بهم تکیه کرده بودن. نمی‌خواستم من و ضعیف بینن. یادمه دقیقاً همون روزهایی بود که سهراب از اسارت برگشته بود. وقتی می‌دیدم سهراب سر مزار باباش چه‌جوری زجه می‌زد، بند دلم پاره می‌شد. تو خیالاتم واسه یه لحظه پرند و سپند رو می‌دیدم که سر مزارم نشستن و دارن زجه می‌زنن. نشه یه وقت؟ دیگه نمی‌خواستم بهش فکر کنم. بی‌سروصدا درمانم و شروع کردم. حدود دو سال گذشت تا اینکه دکتر رسماً جوابم کردن. حالا دیگه همه فهمیده بودن. بیشتر نگران بچه‌ها بودم که سردی و سیاهی ناامیدی روی سرشون آوار شده بود. چرا این‌جوری شد؟ تازه می‌خواست برای پرند خواستگار بیاد. سپند تازه می‌خواست بره سر کار. حتی عمرم اون‌قدری قد نمی‌داد که تو نمایشگاه نقاشی‌م باشم. با خودم می‌گفتم الان وقت مردن نیست؛ اما حالا... [سکوت] زمستون ۱۳۷۳ش بود. زمستون سیاهه. چرا همه اتفاق‌های بد زندگی من تو زمستونه؟ کاش می‌شد این فصل رو از زندگی‌م حذف کنم. ولی از قدیم گفتن از هرچی بترسی سرت می‌آد. سرم اومد. کم نیست چهل‌ونه سال تو زمستون زندگی کردن.»

[ناامیدانه به انتهای صحنه می‌رود و در تاریکی محو می‌شود.]

[صحنه برای لحظاتی تاریک می‌شود و در تاریکی صدای تیک‌تیک ساعت به گوش می‌رسد.]



وصل می‌شن، خون و تمام مایعات بدن تو تخلیه می‌کنن و به جاش یه مایعی شبیه ضدیخ می‌ریزن. رگ‌ها ت که از ضدیخ پر می‌شن جسدت به مدت دو هفته سرد می‌شه تا به دمای منفی صد و نود و شش درجه سلسیوس برسه! در آخر تو رو به صورت سروه تو یه کپسول مخصوص نیمه‌شیشه‌ای پر از نیتروژن مایع می‌ذارن تا یه روزی بشر به اون فناوری که همیشه آرزوش داشته، برسه. اون موقع تقریباً نشدنی بود؛ اما یه اپسیلون امیدی توش بود. سخت‌ترین تصمیم زندگیم بود. ولی انجامش دادم. با خودم می‌گفتم مرگ، امید رو با خودش می‌بره؛ اما به این فکر نمی‌کردم که زندگی بدون امید از مرگ هم بدتره.

واسه بچه همین که بدونه باباش هست و زیر خاک نیست، کافیه. مراکز کمی بودن که این کار رو انجام می‌دادن و یکیش هم توی میشیگان امریکا بود. بهشون اجازه ندادم باهام بیان. از اینجا به بعدش و باید تنهایی انجام می‌دادم. هیچ وقت آخرین نگاهشون و وقتی داشتم از پله‌های فرودگاه بالا می‌رفتم، یادم نمی‌ره. بودن یا نبودن. سخته توصیفش. نور و امید هر قدر کم باشه، زورش از تاریکی و ناامیدی بیشتره. از ساعتی که چشمام و بستم تا لحظه‌ای که باز کردم، برام مثل یه خواب گذشت. به سختی چشمام و باز کردم. چشمام تار می‌دید. بالا سرم کلی آدم بودن که کف می‌زدن و خوش حال بودن. مگه چی شده؟ هیچی یادم نمی‌اومد! مثل خواب توی بعد از ظهر. نمی‌دونم صبحه یا شب؟ چند روز گذشته؟ کرختی محض. به زور خودمو تگون می‌دادم. کلی دستگاه بهم وصل بود. بعد چند روز دستگاه‌ها رو ازم جدا کردن و بردنم تو اتاق ایزوله.

اول نشونی پرند رو پیدا کردم؛ اما این آدرس چرا این جوریه؟ خواهش می‌کنم اذیتم نکنین. من طاقتش و ندارم. با ترس و لرز رفتم پی آدرس. خدا کنه دروغ باشه. [سکوت] دروغ نبود. عکس خودش بود. رو سنگ مزارش نوشته شده بود: «شهید کادر درمان». تاریخش واسه سال ۱۳۹۹ اش بود. کم‌رنگ شده سنگ مزار دخترم. [گریه می‌کنم]. تا حالا این قدر دلم واسه خودم نسوخته بود. نوه‌هام می‌گفتن می‌دونست یه روزی برمی‌گردی. [سکوت]

سخت بود پیدا کردن نشونی سپند. خیلی گشتم تا رسیدم اینجا. آسایشگاه سالمندان. اتاق دویست و هفت. از اول راهرو شروع کردم. دویست و یک، دویست و دو، دویست و سه. قلبم تندتند می‌زد. دویست و چهار، دویست و پنج، دویست و شش. تا رسیدم به اتاق دویست و هفت. دستم می‌لرزید، وقتی می‌خواستم در رو باز کنم. رفتم داخل اتاق. یه پیرمرد مهربون کنار پنجره نشسته بود و بیرون رو نگاه می‌کرد. سلام کردم. نگاهم کرد. [سکوت] مگه می‌شه اون چشم‌ها رو شناخت. با بغض بهش لبخند زدم. بهم خندید [بلند بلند می‌خندد و بعد خنده‌اش را جمع می‌کنم]. دکترا گفتن

آلزامر گرفته و حتی خودشم دیگه نمی‌شناسه. منم شناخت. مسئول آسایشگاه از لابه‌لای وسایلش یه چیزی نشونم داد که دلم لرزید. قاب عکس من بود. بچه‌هام منتظرم بودن و من دیر رسیدم. خیلی دیر.

شاید اگه اون سال‌ها هم می‌شد مثل امروز سرطان رو درمان کرد، من هرگز اون کار رو انجام نمی‌دادم. از سال ۱۳۷۴ تا ۱۴۲۳ اش زمان زیادی گذشته. من واسه خودم خیلی وقته که مردم. خیلی خوش‌حالم که سپند رو می‌بینم. نوه‌هام دیدم. نتیجه‌هام دیدم. شاید نقاش معروفی نشدم؛ اما چند ماه بعد از فریز شدن، بچه‌هام نمایشگاه نقاشی‌م و برگزار کردن و من و به آرزوی بچگی‌م رسوندن؛ اما زندگی به وقتش خیلی قشنگ‌تره. [ساعت مچی‌اش را نگاه می‌کند و آن را درمی‌آورد و با لبخند کنار گوشش می‌گذارد]. اینم از زمان جا موند. حالا می‌فهمم خدا چه لطف بزرگی به اصحاب کهف کرد که نداشت بعد این خواب طولانی دوباره برگردن میون مردم. نمی‌خواست رنج بکشن؛ اما من ناامید نیستم. چون فاصله نفس‌هام با سپند یه در بیشتر نیست. ای کاش اتاق‌های اینجا دونه‌ره بودن.

من اسماعیل. نودونه ساله و تو آسایشگاهی زندگی می‌کنم که سپند توش زندگی می‌کنه. اتاق روبه‌روی منه و هر روز می‌شینم و باهاش کلی گپ می‌زنم. باهم رفیق شدیم. [به‌سوی بوی نقاشی می‌رود و آن را می‌چرخاند و کنار منظره خرس‌دزه می‌گذارد. نقاشی تصویر پدری است که دست دختر و پسر خردسال خود را گرفته است]. به نظرم خوب شد. رنگ امید که پاشیده شد بهش، بهترش کرد. خب بعد این همه سال تازه دستم به قلم مو چرخوندن رفته. فکر نمی‌کردم دوباره بتونم نقاشی بکشم. کارمو بیشتر می‌کنم و با پولش یه خونه اجاره می‌کنم و سپند رو می‌برم پیش خودم. فقط الان خیلی خسته‌م. [به‌سوی تخت‌خواب می‌رود و همان‌گونه که در ابتدا خوابیده بود، می‌خوابد و پارچه سپید را روی خودش می‌کشد].

[صدای تیک‌تیک ساعت]

[صحنه خاموش می‌شود؛ اما در انتهای صحنه پرده‌ای روشن می‌شود. اسماعیل با لباس بیمارستان و ظاهری آراسته درحالی‌که روی تخت خوابیده، رو به دوربین صحبت می‌کند.]

اسماعیل: «سلام. امروز ۵ فروردین ۱۳۷۴ معادل ۲۵ مارس ۱۹۹۵، [نگاهی به ساعتش می‌اندازد]. ساعت چهار صبح. پرند و سپند عزیزم این آخرین فیلمیه که براتون می‌فرستم. تا چند دقیقه دیگه من طبق قانون می‌میرم [بغض می‌کند]. اما ازتون می‌خوام قوی باشین و آینده‌تون و درخشان کنین. بدوین که من هستم. بابا قول می‌ده که برگرده. خیلی دوستتون دارم. به امید دیدار. [پرده خاموش می‌شود].